

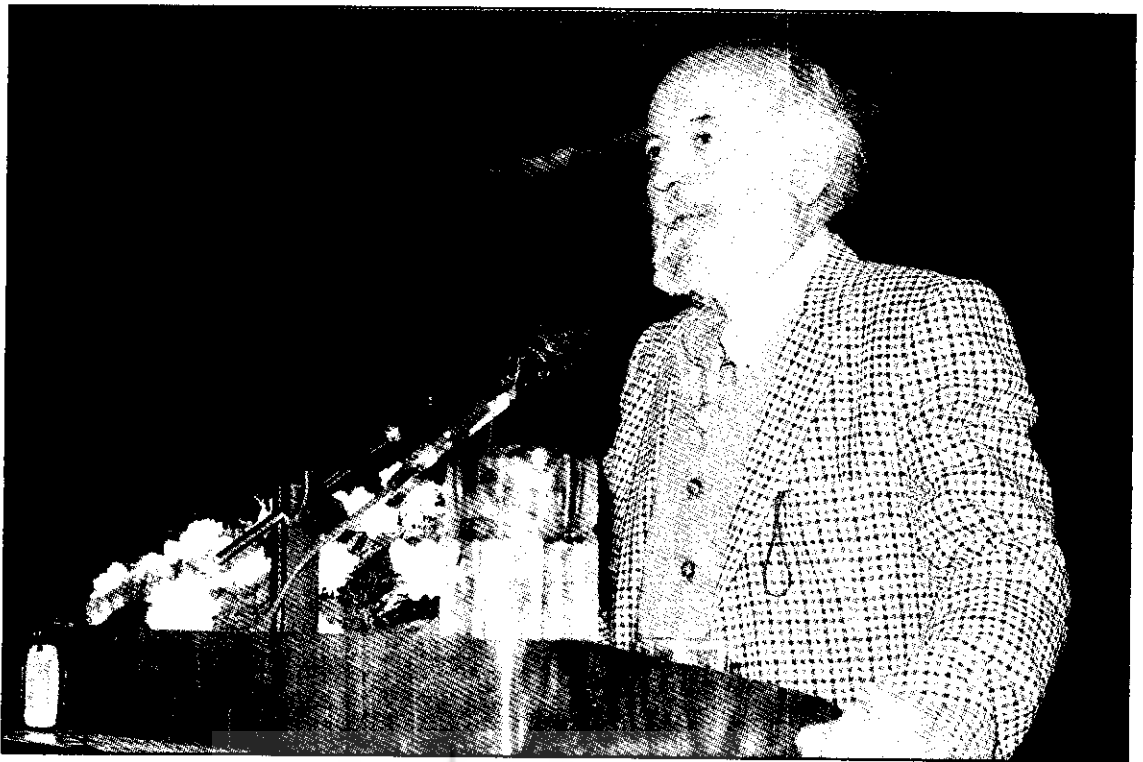
شاعران بزرگ و شناخت زمان و زبان

سخنرانی محمد حقوقی در شب دوم محفل ادبی

اشاره

زادگاه خود اصفهان گذراند، در سال ۱۳۳۶ به تهران رفت و سه سال بعد با دریافت درجه لیسانس از دانشسرای عالی به اصفهان بازگشت و پس از یکدهه تدریس در مدارس اصفهان به تهران مراجعت کرد. مقاله بلند کی مرده، کی به جاست (۱۳۴۵) در جنگ اصفهان) شعر نواز آغاز تا امروز، ۱۳۵۱، فارسی سال سوم راهنمایی ۱۳۵۳، ادبیات معاصر ۱۳۵۴، شعر و شاعران ۱۳۶۸ و یازده شماره جنگ اصفهان که به همت او در این شهر منتشر شد از کارهای فرهنگی اوست. کتاب زوایا و مدارات ۱۳۴۸، فصل‌های زمستانی ۱۳۴۸، شرقی‌ها ۱۳۵۱، با شب با زخم با گرگ ۱۳۵۷، گریزهای ناگزیر ۱۳۵۷، شعر و شاعران ۱۳۶۸، خروس هزار بال ۱۳۶۸، شب، مانا، شب ۱۳۶۹، دلانهای بلند عصر ۱۳۷۳، بامداد و نقره خاکستر ۱۳۷۶ از مجموعه شعرهای اوست. تک نگاری و بررسی شعر شاعران معاصر، درباره احمد شاملو، علی اسفندیاری (نیمایوشیج)، فروغ فرخزاد، سهراب سپهری و مهدی اخوان ثالث نیز از این شاعر انتشار یافته است و نیز ادبیات امروز ایران، در دو جلد که کتاب درسی دانشگاههاست. سخنرانی و شعر قرائت شده این ادیب فرهیخته، زینت بخش این شماره فصلنامه فرهنگ اصفهان است.

نخستین همایش فصلی ادبیات در اوایل تیرماه سال جاری در سالن اجتماعات میهمانسرای عباسی اصفهان برگزار گردید. هدف این همایش آشنایی جوانان با رسم و راه اسطوره‌های مسلم شعر و داستان و هنر معاصر کشور بود. اگرچه سهمی هر چند اندک هم به شاعران جوان اختصاص یافت که البته نباید تنگی وقت و دراز آهنگی چند سخنرانی را فراموش کرد، شاعران با تجربه و ناموری مثل: محمد حقوقی، منوچهر آتشی، پرویز خائفی، قیصر امین‌پور، محمد قهرمان، ذبیح‌الله صاحبکار و قصه‌نویس بلند آوازه‌ای چون بهمن بیگی از تهران و شیراز و مشهد در این همایش آثارشان را در دو شب عرضه داشتند که مورد استقبال پرشوری قرار گرفت. این شاعران هم از اصفهان میهمانان را در شعرخوانی همراهی کردند؛ محمد سیاسی، علی مظاهری، اکبر جمشیدی، پریش، صحت، سعید بیابانکی و خانم موسویان. در شب نخست مهندس مصطفی جیحونی از شاهنامه‌پژوهان اصفهانی، روح تغزل در این حماسه بزرگ را با خواندن برگزیده‌هایی از شاهنامه ارائه داد. محمد حقوقی از شاعرانی بود که بجز قرائت شعر، سخنرانی ارزشمندی را در مورد شاعران بزرگ و شناخت زبان و زمان ایراد کرد. این شاعر تا بیست‌سالگی را در



بخوانم، البته بخش‌هایی از صد بیت آخر این مثنوی هزار بیتی، که خطابه‌ای است راجع به ایران و فرهنگ ایران، به خصوص در دهه ۶۰ که من همواره در عصیبت ناشی از بیم تجزیه وطن بودم. در جنگ عراق با ایران، باری این شعر در آن هیجانات و اضطراب‌ها گفته شد. اگر وقت بود و می‌توانستم مقدمه‌اش را هم بخوانم، شاید بهتر به مذاق این مجلس خوش می‌آمد. ولی چه کنم که وقت نیست. این قسمتی که می‌خوانم شاید حدود ۵۰، ۶۰ بیت باشد. نشرده‌ام، در هر حال اشاره‌ای به مسائل و موارد گوناگون تاریخی ایران در قرنهای مختلف است که امیدوارم دوستان را توجه دهد.

... ..
... ..

خواننده‌ای گر حدیث احسا را
بنگر آنجاست سفره ما را
شهر ما را نگر سواد از دور
آنچه او راست در نهاد از نور
و آنچه‌اش گوهران راز بود
گوهر آدمی نیاز بود
نیک‌گویی و نیک‌کرداری
نیک‌خویی و نیک‌پنداری

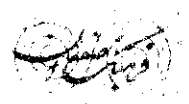
ای یار مقام دل برخیز و دمی کم زن
زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
گر تخت نهی ما را برسینه دریا نه
ور دار زنی ما را برگنبد اعظم زن
ازواج موافق را شریعت ده و دمدم ده
و اُمشاج منافق را درهم زن و برهم زن
خواهی که به هر ساعت عیسیای نویی زاید
ز آن گلشن خود بادی بر چادر مریم زن
در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو
و آن آهوی یاهو را بر کلب معلّم زن
با دوست عزیزم آقای مختاریان که می‌آمدیم،
صحبت از حافظ و مولانا شد و من به ایشان گفتم
چون موضوع سخنرانی ندارم و اصلاً نمی‌دانم شعر
باید بخوانم یا حرف بزنم، بهتر است راجع به این
دو بزرگمرد تاریخ شعر جهان صحبت بکنم.
ولی می‌بینم که مجلس فعلاً آن حوصله را
ندارد، احياناً اگر فردا شب وقتی بود می‌توانم
صحبت کنم.

شروع کلام را با یک غزل فوق‌العاده زیبا از
مولانا شروع کردم، اجازه بدهید بخشی از یک
مثنوی را که سالهای پیش نوشته‌ام و به مثنوی
شهرزاد معروف است و چاپ هم نشده است

گوهر مردمی به بار آور
 مردمی در خزان بهار آور
 هر کجا هر زمان مقرر کرده
 خانه خویش از هنر کرده
 جادوی کلک را به دست مَهان
 بنگر آنجا به کار نقش جهان
 نقش میدانِ اصفهان آدین
 اصفهان جنت جهان آدین
 آن‌کاهش نیمه جهان گفتند
 گرچه نیمی ز وصف آن گفتند
 تا نگویی که اصفهان تنهاست
 هنری شهر در جهان تنهاست
 بجز آن خط و نقش رنگ به رنگ
 نقش رنگین‌کمان، خطِ ارژنگ
 هر کجا بین نقوش ایران را
 کلک میران خط دبیران را
 نقش جادو ز کلک شکرریز
 که به بوم هرات و گه تبریز
 نقش بهزاد رشک لوشایش
 مینوی چشمه‌های جوشایش
 نقشهای خدای نقاشان
 در نشابور و بر در کاشان
 نیاز آن دست و آن قلم‌مویش
 قلم سحر و دست جادویش
 کلک جاوید و دست جادویی
 نقش مینا و لعل مینویی
 نقش نقاش و لحن رامشگر
 چشم دل، گوش جان نوازشگر
 نقش‌ها رفته، لحن‌ها مرده
 باد یا کننده یاد یا برده
 * * *

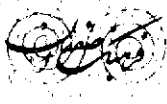
مشنو دیگر که تا زمان بوده
 عصر شب تا خروسخوان بوده
 بنگر این بار تا پگاه از عشق
 باغ گیلاس بامگاه از عشق
 صبح را ظهر کاکُل افشانده
 باغ گیلاس ما گل افشانده
 باغ ما، ما که پرده در ماییم
 صبر کوهیم و خشم دریاییم
 * * *

ما به سحر بیان و سحر بنان
 با خطو رنگ و لعل و کلک و زبان
 خانه تزیین به شهر غم کرده
 شادی از غم به ساز هم کرده
 خوانده بس گر تلامذ ار اُستاد
 انا ابن الاکارم ممشاد
 روشنی را همیشه ره‌پو ما
 همسرا با سرود کرکو ما
 جرعه نوشندگانِ خرم جم
 سینه آینه‌دان محرم هم
 آذرک حمزه است اگر مزدک
 جاودان شهرک است اگر بابک
 طوسی است او اگر سجستانی
 رزمی است او اگر دبستانی
 در طبس، طوس در مراغه، هری
 با خط پارسی زبان دری
 از دل چارصد هزار کتاب
 کرده بیدار بخت خویش ز خواب
 چون هلاکو اگر یکی ور صد
 در نشانیده در کنار رصد
 ما ز هر دیو آدمی سازیم
 باغ فردوس در زمی سازیم
 می‌بسازیم از خَرَف دُر را
 ز اصل تیمور، بایسنقر را
 کار ما جز درود و داد مباد
 هرکه زین شاد نیست شاد مباد



سینه ما نگر دفینه ماست
 گنج فرهنگ ما به سینه ماست
 با پَرِ عشق و آسمان درون
 چیست اندوه نردبان بُرون
 تا نگویی سخنوران مُردند
 سَر به آب سخن فرو بُردند
 چون بَری نام هر که را خواهی
 سر بَر آرد ز آب چون ماهی
 تا یکی نامه در بنان گیرد
 صد چو آزادسرو، جان گیرد
 نامه از خامه هماوازی
 کرد باید به چامه پردازی
 خامه‌ها بهر چامه‌ای دیگر
 گرنه شهنامه نامه‌ای دیگر
 شاعر شهر سرفرازی، طوس
 ظلم را زد چو ترک و تازی کوس
 سفره داد در جهان گسترد
 باغ فرهنگ با زبان پرورد
 شب ایران به روز تساتاران
 شمس تابید و شد غزلباران
 دیو هر جا نفس به کیدی زد
 کوس رسوایش غببیدی زد
 حق اگر از زبان ریسی سوخت
 آن زبان را لسان غیبی دوخت
 آن لسان تو بود حافظ من
 حافظ عشق و حافظ میهن
 شعر تو ای دوی خسته دلان
 مومیایی ما شکسته دلان
 ما رفیقان خالی از خللت
 روز و شب با سفینه عزلت
 گیرد بیت الحرام خُم گشتن
 رفتن از خود ز خویش کم گشتن
 مطریا پرده خزان بردار
 یک بهارم دماغ جان تُردار
 دُختر رز نشسته در طَنَبی
 در نقاب رُجاجی و عَنَبی

ما عقابان آشیان سکوت
 گیرم از بَد و گیرم از الموت
 بی قراران برقراران ما
 پایداران سریداران ما
 گاه همپای و گاه همزینان
 گاه همرای و گاه همدینان
 قَرمطی گاه و گاه صوفی شو
 نَقطوی گاه و گاه حروفی شو
 فضل اگر بود در حروف و کلام
 فضل ما بود فا و ضاد و لام
 ما که در گوش خواندمان استاد
 علم را داد و جهل را بیداد
 جام از عقل آنرین زده ما
 بوسه از مهر بر جبین زده ما
 زفته گاه از تَنی به دیگر تن
 بُرده راه از فنی به دیگر فن
 جامه‌ها گر سپید و سرخ و سیا
 با یکی دانه یادگار نیا
 جامه‌پوش نیای خویش شده
 هریکی خود خدای خویش شده
 * * *
 پارسى مرد در به هجر و به وصل
 ز اسب اگر او فتد نیفتد ز اصل
 نیمه از دیو و از خدا نشود
 ز اصل انسانی‌اش جدا نشود
 مرد پاداشن است و پادافراه
 نیک را نیک خواه و بد بدخواه
 صد چو افشین اگر به خانه اوست
 صید فرهاد تازیانه اوست
 اثر کلک او به سحر کلام
 هست شعر یسار و خشم هُشام
 در شب تـازیان پـدیداران
 واژه بـونواس و بشـاران
 تا ببینی سوار بر حق را
 بنگر آنجاست اسب ابلق را
 * * *



خیز و از دخت رز نقاب انداز
 پرده شب از آفتاب انداز
 گل برافشان و می به جام افکن
 دل برافروز و غم به بام افکن
 باز مخمور عشق را می ده
 چون مدامم دهی پیایی ده
 گرنه می غم زیاد ما می بُرد
 باذ بنیاد ما ز جا می بُرد
 نونی ایام غم نخواهد ماند
 چون نماندست هم نخواهد ماند
 باز در مشرق پیاله نگر
 باغ رخ را هزار لاله نگر
 با سمن جام ارغوان می بین
 عالم پیر را جوان می بین
 می تازه عصای پیران است
 جانفزا چون هوای ایران است
 بسکه در پرده چنگ گفت سخن
 چنگ زد غم به دل شکفت سخن
 همسرا با سرود مستان باز
 بشنو ز آوای می پرستان باز
 ابر را باد رهنمون آید
 ماه ز ابر سیه برون آید
 چه غم از روز خشک لب ماندم
 خیل غم چون شبان به شب راندم
 موج دریای توست می آید
 نور می های توست می آید
 شاید آن روز مرده باشم من
 جان به جانان سپرده باشم من
 جان جانانه جان ایران است
 شیرۀ جان و جان شیران است
 جام جم را مدام کسی خوشد
 شیر مام است تام کسی جوشد
 او به من شاد و من به او شادم
 او چنین باد و من چنین بادم
 تا مرا چشمه نمان بگشاد
 طبع من چون صدف، دهان بگشاد

دانه دل در آتش افتاده
 چامه من از آن خوش افتاده
 «درد عشقی کشیده ام که می پرس
 زهر هجری چشیده ام که می پرس»
 حال خونین دلان که گوید باز
 وز فلک، خون خُم که جوید باز
 باز من، کاتشم چنان گیرد
 که شرارش در آسمان گیرد
 آتش سینه ام جهانتاب است
 شعله اش مهر آسمان تاب است
 * * *

آه ایسران پر سنناره من
 ای تو گور ای تو گاهواره من
 شد اگر پایمال اهرمنت
 بامگه باغ و شامگه چمنت
 راه معراج خویش جسته تویی
 باز هم آن گیاه رسته تویی
 آن که مدح تو را میان و دهان
 بست و بگشاد در عیان و نهان
 باز طاووس او در آید باز
 و آن همه رنگها بر آید باز
 آن زمان با سر آیمت ای خاک
 شعر جان را سُریمت ای خاک
 ای فروغ تو نور هستی من
 ای سرود تو شور مستی من
 کِشتی ام در شط شرابم مست
 روی با ساحل خرابم هست
 مستم و گرچه ره به حالم نیست
 جز تو در عرصه خیالم نیست
 «دل سرا پرده محبت توست
 دیده آینه دار طلعت توست»
 ای مرا همچو جان و از جان به
 هر چه زان نیست بهتر، از آن به
 تا دهی باز پور خود سامان
 همچنان پسر گشا مرا دامان

تا ببینم تو را چنان که تویی
 آه ای آرزوی جان که تویی
 ای تو آن جان که جاودان ماناد
 جان جانان که در جهان ماناد
 تا دل ماست چشمه خورشید
 جام کیخسروی ست یا جمشید
 تا جهان را چراغ مهر و مهی ست
 بام را تاج و شام را کلهی ست
 تا زمین و زن اند زاینده
 خاک و خون، مادران پاینده
 شیر زا شیر و تا ابد زا شیر
 دیر پا دیر و تا ابد پا دیر
 * * *

شاعران بزرگ و شناخت زمان و زبان

محمد حقوقی در شب دوم محفل ادبی که ذکر آن رفت، سخنرانی بی داشت بدون متن مکتوب. آنچه در ذیل می آید، عیناً از نوار پیاده شده است.

فاتحة فکرت و ختم سخن
 نام خدای است بر او ختم کن
 مبدع هر چشمه که جویدیش هست
 مخترع هر چه وجودیش هست
 نخل زبان را رطب نوش داد
 دُر سخن را صدف گوش داد
 * * *

تخته اول که «الف» نقش بست
 بر در محجوبه «احمد» نشست
 حلقة «حی» را کالف اقلیم داد
 طوق ز «دال» و کمر از «میم» داد
 لاجرم او یافت از این «میم» و «دال»
 دایسره دولت و خط کمال
 بود در این گنبد فیروزه خشت
 تازه ترنجی ز سرای بهشت
 رسم ترنج است که در روزگار
 پیش دهد میوه پس آرد بهار

«کنت نبیاً» چو علم پیش برد
 ختم نبوت به محمد سپرد
 امی گویا به زبان فصیح
 از «الف» آدم و «میم» مسیح
 همچو «الف» راست به عهد و وفا
 اول و آخر شده بر انبیا
 همه می دانیم که این مقدمه مخزن الاسرار نظامی
 است در نعت پیامبر و توصیف کلمه «احمد»:
 «تخته اول که «الف» نقش بست
 بر در محجوبه «احمد» نشست»
 گویی حرف «الف» را برای کلمه «احمد» خلق
 کرده اند. و «ح» مثل حلقه ای است. در آغاز کلمه
 «حی» که نشان از آغاز زندگی است.
 تا می رسد به اینجا که:

امی گویا به زبان فصیح

از «الف» آدم و «میم» مسیح
 اول اسم «آدم» الف است و اول نام «مسیح» هم
 «میم». آدم اول التیین و مسیح آخر التیین پیش از
 بعثت پیامبر اسلام اند. به کلمه «ام» توجه کنید که از
 «الف» آدم و «میم» مسیح ساخته شده و یا نسبت
 «امی» که از صفات پیامبر بوده است.
 بعد می گوید:

همچو الف راست به عهد و وفا
 اول و آخر شده بر انبیا
 اول اینکه جز خاتم التیین، پیامبر ما اول التیین هم
 هست (به اعتبار کنت نبیاً و آدم بین الماء والظین) اما
 فقط این مورد نظر نظامی نیست. خود کلمه «انبیا»
 هم هست که اول و آخر آن حرف «الف» است و
 میان این دو الف کلمه «نبی». به شما جوانان خطاب
 می کنم می بینید دقت نظامی را روی کلمه «انبیا»؟ و
 همچنین دقت خاقانی را، در این بیت:

چنان استاده ام پیش و پس طعن
 که استاده «الف» های «اطعنا»
 منظور کلمه «اطعنا» است که دو «الف» واژه «اطعن»
 را در آغوش گرفتند. عیناً کلمه «نبی» میان دو «الف»
 در واژه «انبیا» حال آیا خاقانی از نظامی برگرفته



همی گفتم که خاقانی دریغا گوی من باشد
 دریغا من شدم آخر دریغا گوی خاقانی
 از اصل موضوع منحرف شدم. قصدم این بود که
 به خصوص به شما جوانان اهل شعر بگویم که
 ببینید این بزرگان هر کدام تا چه حد با کلمات
 مأنوس بوده‌اند و نسبت به آنها وسواس داشته‌اند.
 چه یک کلمه و چه دو کلمه که «ترکیب» می‌شود و
 چه چند کلمه که تشکیل جمله می‌دهد. کلماتی که
 هر کدام در هم‌نشینی با هم به شکلی خاص از نثر
 فاصله می‌گیرند و معنی شعر می‌یابند. شما به این
 بیت خاقانی توجه کنید:
 گردون، یهودیانه به کتف کبود خویش
 آن زرد پاره‌بین که چه زیبا برافکنند
 هم‌نشینی کلمات را می‌بینید و شخصیت‌بخشی به
 اشیاء را! یعنی هر چیزی را به صورت انسان دیدن
 (به قول فرنگی Personification) و در اینجا گردون
 (= آسمان) را که مثل یهودیان لباس کبود می‌پوشد
 و شانه‌هایش را (= کتف کبود) که عبا و قبای پرتو
 خورشید را بر دوش می‌گیرد؟ می‌بینید نوع برخورد
 با کلمات را؟ برخوردی که در سایه شخصیت و
 طرز تفکر شاعر، چگونه نشان‌دهنده سبک خاص
 او می‌شوند؟ خوب اینها نمونه‌ای از نوع نگاه
 نظامی و خاقانی به کلمات بود، اما مثلاً مولانا دیگر
 کلمه را به این صورت نگاه نمی‌کند. حافظ بزرگ

است یا برعکس. چون این هر دو شاعر بزرگ غیر
 از اینکه معاصر هم بوده‌اند؛ ظاهراً ملاقاتی هم با
 هم داشته‌اند. گویا خاقانی یک‌بار به قصد دیدار
 نظامی به گنجه رفته بوده است. در آن ملاقات
 صحبت مرگ می‌شود و نظامی می‌گوید ظاهراً تو
 مرگ مرا نیز خواهی دید، چون تقدیر این بوده
 است که مرگ همه عزیزان و نزدیکان و دوستان
 خود را ببینی، مرگ عم، مرگ فرزند، مرگ پدر،
 مرگ مادر و مرگ امام محمد یحیی را که ترکان غز
 خاک در دهانش ریختند و کشتندش. خاقانی
 سوگوار و مصیبت‌زده که وقتی ایوان مداین را هم
 می‌بیند، جز به چشم عبرت و حسرت نمی‌تواند به
 آن بنگرد. ایوان مداینی که جز با دیده خاص
 خاقانی هرگز این چنین وصف نمی‌شد. در هر حال
 وقتی نظامی می‌گوید با توجه به این تقدیر، تو مرگ
 مرا نیز خواهی دید. خاقانی می‌گوید نه دیگر. مرگ
 تو را تحمل نخواهم کرد. این است که با هم عهد
 می‌بندند که هر کدام زودتر مردند آن دیگری
 شعری در رثای او بگوید. که از تصادف خاقانی
 زودتر می‌میرد و نظامی به عهد خود عمل می‌کند و
 در رثای او شعری می‌سازد که به خصوص یک بیت
 آن، آنقدر مشهور است که در تشییع جنازه‌های
 بزرگان، معمولاً بزرگی به حسرت در رثای بزرگی
 دیگر می‌خواند:

اساساً یکی از خصوصیات شاعران بزرگ همین عرضه کلام خاصی است که ظرفیت تفسیر و تأویل پیدا می‌کند. فردوسی و مولوی و حافظ همه شاعران جهانی‌اند چون روح زمانه خود را می‌شناسند و موقعیت خود را در گستره زمان خود درک می‌کنند.

فردوسی می‌داند که در قرن چهارم و پنجم چگونه باید بیندیشد و چه چیزی بیافریند. یا مولوی می‌داند که در عصر مغولان که شکست و هول و یأس ناشی از آن، همه مردم را گرفتار کرده چگونه با آن غزل‌های شورانگیز با این هول غالب عصر خود مبارزه کند و مردم را به حرکت و جنبش و امید و روحیه بخشی دعوت کند.

ایا شنیده‌ای هنرهای خسروان به خبر
بسیا ز خسرو مشرق عیان بسپین تو هنر
و هنر محمود چیست؛ کشتن و کشتن و کشتن،
یا فرخی:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر
سخن نو آر که نوراً حلاوتی است دگر
یعنی حدیث جناب محمود، حدیث اسکندر را
دیگر کهنه کرده است! حال این دو قصیده را مقایسه
کنید: مثلاً با بخش کیخسرو شاهنامه، پادشاه بزرگی
که به قصد انتقام خون پدر به جنگ با افراسیاب
رفته است. و نیز با مقایسه با «امیر معزی» که همه
شوقش این است که شب اول ماه بیاید بر بام کنار
سلطان سنجر و در حالی که همه زودتر از شاه ماه را
رؤیت کرده‌اند منتظر بماند تا به مجردی که شاه
چشمش به هلال ماه افتاد، رباعی از پیش آماده
کرده خود را به مناسبت بخواند:

ای ماه چو ابروان یاری گویی

نعلی زده از زر عیاری گویی

در گوش سپهر گوشواری گویی

یا نی، چو کمان شهریاری گویی

حضرت امیر معزی تمام فکرش این بوده که این
اسب سفید شاه را یک روز به مناسبت با ترفندی از
او بگیرد. آخر هم این کار را می‌کند و در یک روز
چوگان‌بازی که ناگاه شاه از اسب به زمین
می‌افتد، باشتاب می‌دود تا وسط میدان و به

هم همین طور. او جز اینکه به ظاهر کلمه‌ها از نظر
آهنگ و «بار»های مثبت و منفی و ظواهر دیگر
متوجه است با توجه به لحن خاصی که دارد، حتی
معنی کلمه را نیز عوض می‌کند و ما بر اساس همین
لحن خاص است که می‌توانیم شعر حافظ را درست
بخوانیم و درست تفسیر کنیم. و اگر نه، اصلاً معنای
دیگر و حتی گاه متناقضی از آن به دست می‌آید. که
این بماند برای بعد که اگر شد در همین جلسه به آن
اشاره خواهیم کرد. می‌خواستم بگویم اساساً یکی
از خصوصیات شاعران بزرگ همین عرضه کلام
خاصی است که ظرفیت تفسیر و تأویل پیدا می‌کند.
فردوسی و مولوی و حافظ همه شاعران جهانی‌اند
چون روح زمانه خود را می‌شناسند و موقعیت خود
را در گستره زمان خود درک می‌کنند. در عصر
فردوسی ما فقط ۴۰۰ شاعر در دربار محمود داریم
که هیچ‌کدام نمی‌دانند و نمی‌فهمند که در چه
زمانی زندگی می‌کنند، عنصری، فرخی، عسجدی
و ... و ... اینان فقط در محدوده دربارها چرخ
می‌خورند. ما هرگز در شعر اینها به چگونگی
روزگار این ملت پی نمی‌بریم. ببینید در همان زمانی
که فردوسی مشغول احیای فرهنگ و زبان و عظمت
تاریخ ملت ایران است، این شاعران همراه سلطان
محمود به قصد وصف جنگ و ستایش سلطان
محمود فاتح در جنگ به «سومنات» می‌روند.
عنصری می‌گوید:

اصطلاح ارتجالاً این رباعی را می خواند:

شاهها ادبی کن فلک بدخو را

کآسیب رسانید رخ نیکو را

گر اسب خطا کرد به چوگانش زن

ور اسب غلط کرد به من بخش او را

با آن ایهام که چون لیاقت تو را ندارد او را ببخشای و در عوض کشتن آن را به من ببخش. و با این فرصت طلبی و شیرینکاری اسب را به هدیه می گیرد و می رود و عجباً که این شادمانی و موفقیت چند روزی بیشتر دوام نمی یابد، تیر شاه هنگام تمرین متحرف می شود و ناخواسته به قلب امیر معزی می خورد و بعد از مدتی به مرگ شاعر می انجامد.

و این آقای امیر معزی همان کسی است که چون بسیاری دیگر هرگز نفهمید رستم کیست و علت خلقت او چیست و لاجرم اگر فلان سپاهی ملکشاه یا سلطان سنجر را بر او برتر می داند جای هیچ تعجبی نیست و به راستی چه انتظار از معزی وقتی که سعدی بزرگ نیز هرگز به ارزش شاهنامه و شخصیت اوّل آن (رستم) پی نمی برد و ارزش فردوسی را به عنوان شاعری قابل احترام به اعتبار ابیاتی از شاهنامه می شناسد که با فکر و سیاق کار او می خواند:

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد

که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است

و قضیه از همین قرار است تا عصر قاجاری و دوره فتحعلی خان صبا هم - شاعر مدّاح فتحعلی شاه - که از لحاظ تسلط به زبان، از جمله شاعران پر قدرت متأخر ماست که او دیگر کار را به جایی می رساند که به قصد برتری کلام خود نسبت به سخن فردوسی به میدان می رود و شاهنشاهنامه را می سازد. نامی که با انتخاب آن ظاهراً به برتری کار خود نسبت به شاهنامه هم نظر دارد. اما می دانید که سرانجام چه اتفاقی می افتد. یک شب وقتی همه ۵۰۰، ۶۰۰ فرزند و نواده و نبیره اش دور هم جمع بوده اند (و این زاد و ولد البته در مقابل ۱۶۰۰ فرزند

فتحعلی شاه خیلی هم عجیب نیست) حضرت شاعر به یکی از فرزندان خطاب می کند که شاهنشاهنامه را بیاورد و تفرّلاً باز کند و بخواند که باز می کند و می خواند، آنگاه از فرزند دیگری می خواهد که شاهنامه را بیاورد و او چون می آورد و تفرّلاً باز می کند و «صبا» نخستین بیت را می شنود:

شود کوه آهن چو دریای آب

اگر بشنود نام افراسیاب

رضاقلی خان هدایت نوشته است در همان لحظه، یک حالت غتّ (سکته) به شاعر دست می دهد و دیری نمی گذرد که دق می کند و می میرد. شاعری که ظاهراً در یک لحظه حساس به بلندی سخن استاد طوس پی می برد. استادی که سخن را به آسمان علّین برد. شما فقط به این دو بیت بلند او در توصیف شکوه مرگ و بیان غیرمستقیم و زیبای آن دقت کنید:

فـزایـنده باد آوردگاه

فشاننده خون ز ابر سیاه

چماننده چرمه هنگام گرد

چراننده کرکس اندر نبرد

پهلوانی که چون اسب خود را در میدان جنگ می چماند و آماده نبرد می شود، کرکس ها همه از سفره تازه گسترده ای که عنقریب خواهند داشت، به پرواز در می آیند. شاعری که چون موقعیت تاریخی ایران را درک می کند و احساس خطر می کند که اگر این درست بود که ما دین اسلام را با وجود شعارهایی همچون «ان اکرمکم عندالله اتقیکم» و «انما المسلمون اخوه» و «انا بشر مثلکم» بپذیریم و چون درست بود بپذیرفتیم، اما این دلیل نمی شود که زبان عربی را به جای زبان فارسی بپذیریم. کاری که مصر با همه تمدن دیرینه اش کرد و تمام کشورهای شمال افریقا هم. اما ایران نه، ایرانی که چون دید زبان پهلوی اندک اندک دارد زیر سلطه زبان عربی قرار می گیرد، زبان دری را زنده کرد و گسترش داد. زبانی که در عرض یکی دو قرن جامعه ادبیات پوشید. تشریفی تازه که با ذهن و زبان

توانای فردوسی بر اندام هویت ایران و ایرانی برق زد و درخشید. و این زبان دری یا دریاری در مقابل زبان پهلوی که زبان مردم بوده، زبان خانواده‌های سلطنتی و اشرافی بود زبانی خاص آنها، و این ظاهراً رسمی معمول بوده است، زیرا تا همین اواخر هم تزارهای روس همه به زبان فرانسه حرف می‌زدند و زبان روس زبان ملت روسیه بود. این است که در همان دو قرن اول اسلام در مقابل زبان پهلوی معمول، زبان دری را باب کردند و در جامه نثر و شعر در آثار اولیه به کارش گرفتند تا آنجا که یعقوب‌لیث در مقابل محمدبن وصیف که به مناسبت پیروزی یعقوب شعری به عربی گفته بود. یعقوب به خشم گفت که: به زبانی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟! که شاعر با اینکه فارسی جدید را درست بلد نبود، بیرون رفت و پس از مدتی کلماتی سرهم کرد و به این ترتیب یکی از اولین شعرهای زبان فارسی دری سروده شده:

ای امیری که امیران جهان خاص و عام

بنده و چاکر و مولی و سگ‌بند و غلام

زبانی خام که طولی نکشید که بر دست رودکی بزرگ و فردوسی بزرگتر به زبانی پخته و کامل تبدیل شد. پنجاه هزار بیت در باره ایران و ایرانی و تاریخ اسطوره‌ای و واقعی آن، و هویت و مردانگی و حمیت و دلیری مردان آن، در قالب والاترین حماسه‌ها و ارجمندترین تراژدی‌ها برای حفظ این خاک و آب و این فر فرهنگی و فزه‌هورایی آن‌هم بی چشمداشت هیچ مزدی که گویی حافظ بزرگ، چهارصد سال پس از او از زبان اوست که گفته است:

تو بندگی چو گدایان به شرط مزد مکن

که خواجه خود روش بنده‌پروری داند

باری و این مسلم است کسی که برای مزد کار کرد، هرگز به جایی نخواهد رسید و صاحب اثری ارزشمند و قابل احترام نخواهد بود و چنین بود که تنها با همت و اراده و نیت والا چهل سال تمام از عمرش را به سرودن شاهنامه گذراند و اگر هم چنانکه نوشته‌اند برای «محمود» فرستاد نه به

قصدمزد که تنها به نیت حفظ کتاب در کتابخانه سلطنتی بود و لاغیر.

و حالا برگردیم به آغاز سخن و با یادآوری نحوه دقت نظامی و خاقانی به کلمات به چگونگی برخورد فردوسی و حافظ با کلمات هم اشاره کنیم. از جمله توجه فردوسی و حافظ به موسیقی کلمات از طریق رعایت صدای متوالی یک حرف یا اشتراک حروف و به قول فرنگی‌ها «الیتراسیون» مثل این بیت استاد طوس:

ستون کرد چپ و خم کرد راست

خروش از خم چرخ چاچی بخاست

توجه به صدای خ و چ به نشان کشیدن کمان، همچنانکه صدای «سین» در این بیت مشهور خواجه شیراز:

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار

دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

این یک نوع برخورد با زبان است و برخورد دیگر اینکه حتی گاه با استمداد از «الحن کلام» معنی متضاد کلمه را القا می‌کند:

حافظ به خود نپوشید این خرقة می‌آلود

ای شیخ پاکدامن معذوردار ما را «پاکدامن» اینجا معنی عکس می‌دهد. یعنی «آلوده دامن» یا وقتی می‌گوید:

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید

آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی یعنی حافظ و ریا؟ حافظ که عمری با ریاکاری مبارزه کرده (گویی که این بیت را کسی دیگر در دفاع از خواجه گفته است) اما شاهد بر سر کلمه «آفرین» است که در اینجا معنی متضاد یا بگویم معنی دیگری از آن مستفاد می‌شود: مثلاً: دستت درد نکند، حافظ و ریا؟ و همچنین «خوش بردی بوی» یعنی بنام به این نفس، که این چنین بوی می‌برد یعنی در حقیقت «توان بردن هیچ بویی را ندارد».

و اما حالا که به اینجا رسید بگذارید به یک حقیقت دیگر نیز اشاره کنم. فرنگی‌ها در ادبیات خود اصطلاحی دارند با نام Personification یعنی

من نوپرداز اگر می‌گفتم: قباى شراب، اکثر شما اعتراض می‌کردید که آقا آخر شراب با قبا چه مناسبتی دارد؟ این مایع است آن جامد. اما می‌بینید که مولانا از این ترکیب و تصویر استفاده کرده است. با این منطق که چون برهنگان را باید لباس پوشاند، بهترین گرم‌کننده شراب است، شرابی همچون اطلس. یا تعبیر «عصای می» در این بیت مولانا:

به نظاره جوانان بنشسته‌اند پیوان

به می جوان تازه دو سه پیر را عصا ده

پیرانی که چون شراب می‌خورند، گرم می‌شوند و نیرو می‌گیرند و از زمین برمی‌خیزند، در حقیقت «می» به منزله «عصا»ی آنها می‌شود. مولوی بزرگ با آن حال دریایی که گاه آرام است گاه طوفانی و آن خیال دنیایی که گستره آن همه جهان است و این است اصل عظمت او و امثال او که همواره این سؤال را برای ما پیش می‌آورند که چگونه می‌شود که اینها جاودانه می‌شوند، آیا جز فطرت آنها یکی نیز اصل معرفت‌شان از طبیعت و موقعیت زمانشان نیست؟ چون اینان کسانی هستند که زمانشان را یعنی چگونگی وضع زمانه‌شان را خوب درک کرده‌اند. فردوسی می‌داند که در قرن چهارم و پنجم چگونه باید بیندیشد و چه چیزی بیافریند. یا مولوی می‌داند که در عصر مغولان که شکست و هول و یأس ناشی از آن، همه مردم را گرفتار کرده چگونه با آن غزلهای شورانگیز با این هول غالب عصر خود مبارزه کند و مردم را به حرکت و جنبش و امید و روحیه‌بخشی دعوت کند. یا حافظ شیراز و عیید طنّاز، شما فکر کنید در چه قرنی می‌زیسته‌اند و در چه موقعیتی به سر می‌برده‌اند و چطور می‌شود که در آن زمانه و حشتناک حافظ، حافظ می‌شود در خط کلام جدّ و عیید، عیید در خط کلام طنز و نه مثلاً کمال خجندی یا عماد فقیه و دیگر شاعران قرن هشتم، مگر همه اینها همزمان نبوده‌اند و اخبار عهد تیمور به گوششان نمی‌خورده، پس چرا فقط این حافظ است که به حقایق و واقعیات زمانه خود پی می‌برد. به ماهیت امیر تیمور، کسی که ضمن

شخصیت بخشیدن به اشیاء. ما از هزار سال پیش این «صنعت» را به انحای مختلف در انواع «مجاز»ها داشته‌ایم. شما می‌دانید وقتی که کلمه‌ای جای کلمه دیگر می‌نشیند و معنی و مفهوم و کاربرد آن کلمه دیگر را بر خود می‌گیرد، این را «استعاره» می‌گویند. مثلاً وقتی حافظ بزرگ می‌گوید:

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی

فتنه‌ها می‌کند آن نرگس فتان که مپرس

«نرگس» جانشین «چشم» شده است، اما وقتی این‌گونه از «نرگس» حرف می‌زند:

نرگس از لاف زد از شیوة چشم تو مرنج

نروند اهل نظر از پی نابینایی

اینجا دیگر مستعار نیست، خود «نرگس» است. نرگسی که حالتی انسانی گرفته است: Personification. چون لاف‌زدن کار انسان است و نه کار گل نرگس. توضیحاً اینکه وقتی شیخ اجل می‌گوید:

تا توانی دلی به دست آور

دل شکستن هنر نمی‌باشد

این بیت، شعر نیست سخنی عادی است، اما موزون. اندرزی که هر پدری به فرزندش می‌دهد. اما همین سعدی وقتی می‌گوید:

ببند یک‌نفس ای آسمان دریچه صبح

بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

اینجا به «آسمان» دستور می‌دهد که دریچه صبح را ببندد. آخر آسمان که کارش «در بستن» نیست. این کار انسان است. این ناقدان و نظریه‌پردازان فرنگ چه می‌دانند که ما هزار سال پیش در این زمینه صاحب‌نظری یگانه همچون عبدالقادر جرجانی را داشته‌ایم. نه، Personification کشف آنها نیست اصلاً اساس شعر ما بر این مجازهاست. شاهنامه پر است از این شخصیت‌بخشی‌ها، همچنین شعر وصفی ما، و نیز شعر عرفانی ما. شما ببینید وقتی مولانا می‌گوید:

صنما ببین خزان را بنگر برهنگان را

ز شراب همچو اطلس به برهنگان قبا ده

تسخیر دنیای آن روز، لقب «صوفی اعظم» می‌گیرد و از این نظر چنان شهرت می‌یابد که حافظ بزرگ هم او را باور می‌کند. صوفی اعظم، منجی بی‌که دنیا را نجات خواهد داد. تا آنجا که در باره او می‌گوید:

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم

کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

قدرت تبلیغات را می‌بینید، که حتی حافظ را به اشتباه می‌اندازد، اما نه برای همیشه چون وقتی می‌شنود که بیخ گوش او در اصفهان به دستور تیمور جالاد و قلاب هفتاد منار از هفتاد هزار سر بر پا می‌شود، به ماهیت حقیقی او پی می‌برد و ضمن ستایش شاه منصور، یگانه امیر مبارز مظفری در غزل معروف خود با این مطلع:

بیا که رایت منصور پادشاه رسید

نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

همان جناب «صوفی اعظم» را دجال و ملحد معرفی می‌کند:

کجاست صوفی دجال فعل ملحدشکل

بگو بسوز که مهدی دین‌پناه رسید

مهدی دین‌پناه یعنی شاه منصوری که سه سال بعد از مرگ حافظ، فقط با هزار مرد جنگی معتقد و متمهد در برابر سپاه عظیم تیمور ایستاد و مردانه جنگید و به راستی اگر تیمور در زیر چادر زنان حرمش در خیمه پنهان نشده بود، چه بسا تاریخ در مسیری دیگر می‌افتاد.

یا مولانا، (یادتان باشد که موضوع شناخت زمان بود و مبارزه با حاکمان ستمگر)، مولانایی که وقتی در غزل - قصیده خود می‌گوید:

زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت

شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر

کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت می‌نشود، جسته‌ایم ما

گفت آن‌که یافت می‌نشود آنم آرزوست

ما را به فکر می‌اندازد و در واقع روحیه و اصل

تحقیق به ما حکم می‌کند که با خود بگوییم مگر

مولانا این اثر را در چه شرایطی سروده است. این هم‌رهان سست‌عنصر کیان‌اند. این دیوان و ددان کیان‌اند، چرا دنبال یک انسان واقعی می‌گردد. دنبال کسی مثل علی مرتضی و رستم دستان، که جهان را از شر آن دیوان و ددان رهایی بخشند.

و آیا مولانا در اینجا متأثر از جنگهای صلیبی و خاصه اباقاخان پسر هولاکو نیست؟ که چون مادرش مسیحی است، با لشکر عظیم خود برای جنگ با مسلمانان از وطن دوم مولانا آسیای صغیر حرکت می‌کند و در میان راه «معین‌الدین پروانه» حاکم آنجا را که از مریدان مولانا است مغلوب می‌کند و دستور می‌دهد او را در آب جوش بیندازند و خان خونخوار تکه‌ای از گوشت معین‌الدین را به نیش می‌کشد و بعد هم یک یک سپاهیان‌ش همین‌طور، آیا این واقعه هولناک در روح مولانا بی‌اثر بوده است؟ و اگر این حادثه پس از مرگ مولانا هم اتفاق افتاده باشد، آیا اخبار گوناگون و حشمتناکی که سالهای متمادی به‌تأویب به گوش می‌رسیده، که مغولان این شهر را غارت کردند، آن شهر را سوزاندند و ... و ... می‌توانسته است بر مولانا بی‌اثر بوده باشد و ... و باقی قضایا ... که دیگر دیرگاه است و همه خسته، جز اینکه بقیه حرفها را بگذاریم برای فرصت بعد، چاره‌ای نیست. فقط اجازه بدهید که در پایان سخن، من از سر احترام به استاد کسایی دو بیتی را که در قدر ایشان ضمن قصیده‌ای درباره اصفهان با این مطلع:

شهر من اصفهان دگر آن اصفهان نبود

آن اصفهان که دیدم شهر من آن نبود

سروده‌ام بخوانم و از این همه تصدیع پوزش بطلبم:

بی‌تاج اصفهانی و آوای اصفهان

ای وای اگر کسایی جادو بنان نبود

آن کس که تا به دست و لبش بوسه‌ها دهد

یک دم نشد که نای کمر بر میان نبود

والسلام

